

حسن پاشا و کچل حمزه

قیام چنلی بنلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کور او غلو بر آید، ناچار به تمام خان ها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آن ها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مشتی دزد و آشوب گر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارت گر مهترزاده ی بی سر و پایی است به نام کور او غلو که در آدم کشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدم کشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته ی او می شود. روز به روز دار و دسته ی کور او غلو بزرگ تر و خطرناک تر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بنلی ها همه ی سرزمین ها و اموال ما را غصب کرده اند. آن وقت یا باید دست و پای مان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راه زن های آشوب گر نوکری و خدمت کاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خان ها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوب گر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا این همه نجیب زاده و این همه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی به نام از عهده ی یک مهترزاده ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بئل!...

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خان ها و سرکرده ها را می داد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کور او غلو دست از راه زنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بئل را به کور او غلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود. دیگری گفت: کسی پیش کور او غلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را در آورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالتی داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تک تک آدم های قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادست های خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هنوز حرفی نزنده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچ کدام از پیشنهادهای شما آشوب چنلی بئل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خان ها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خان ها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آن ها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کم تر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراو غلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراو غلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راه زن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بئل لشکر بکشیم. يك لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست. مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ ها که جلو صاحب شان دم تکان می دهند تا شادی و رضایت شان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد: بعد خودکار گفت: ما جز لشکر کشی به چنلی بئل چاره ای نداریم. لشکر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگ های چنلی بئل بیفتد. حسن پاشا، تو از این ساعت اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار

ماجرای جوانان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای درآوردی، تو را صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دل‌های شان از حسد و کینه پر شده بود. حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقعات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می‌داد که نقشه‌ی حمله به چنلی بئل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می‌دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچ کس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی‌توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می‌خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه‌ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی‌شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بئل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کف شکن مجلس پسر ژنده پوش پابره‌نه‌ی کچلی برپاخاست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت

و نه مادر و نه خانه و زندگي. هيچ معلوم نبود از کجا مي خورد و کجا مي خوابد. به هيچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می زدند. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچل ها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. این جا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کور او غلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچ کدام این ها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یک جا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی این ها قیمتی تر باشد و برای تو ارزان تر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابر این به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچل ها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آیی این سه چیز را یک جا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر خودش را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آن وقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابر این گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، این جوری نمی شود. زحمت بکش دو خط قول نامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قول نامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بئل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه. کچل چارق هایش را به پا کرد، «زنگال» هایش^۱ را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنگی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوه ها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بئل رسید.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

^۱ - پاپیج، نواری که به ساق پا می پیچند